



سه  
علی پاینده



سه

نویسنده: علی پاینده

تدوین و ویراستاری: نسرين قلندري

هفت هنر

تابستان نود و هفت

طرح جلد: تیم هفت هنر



جسدش پخش و پلا روی سرامیک های کف سالن اداره افتاده بود. درست به همان شکل که در رویا او را رها کرده بودم. چه طور چنین چیزی ممکن است؟! در ابتدا از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم؛ اما وقتی خوشحالی هایم تمام شد، آن گاه بار دیگر سوالات به ذهنم هجوم آوردند. چرا من خواب هر کسی را که می بینم، آن شخص می میرد. در ابتدا شهاب.

خبرش را در روزنامه خواندم. سال ها بود که از این مرد کثیف خبری نداشتم تا چند روز پیش. بخش حوادث روزنامه ی خبر با تیترا درشت نوشته بود: **"مرگ مرموز رباخوار"** اتفاقی روزنامه را دیدم. داشتم شاخ در می آوردم. حالا هم رجبی. نمی دانم، اگر خانواده ی شمس هم انسان های واقعی باشند؟! اگر واقعاً به بیمارستانی رفته و پرستاری را کشته باشم؟! اگر تمام افرادی که خواب آن ها را می بینم واقعی باشند و همه ی آن ها تاکنون مرده باشند؟! چه اتفاق شومی در زندگی ام در حال وقوع است؟ در آینده چند نفر دیگر قرار است به دست من کشته شوند؟ بعضی از آن ها واقعاً حقشان بود، اما بعضی ... چه باید بکنم؟

...



کانال تلوزیون ال سی دی سی و دو اینچ، پی در پی در حال عوض شدن است. انگشتهای کوچک ظریف، پشت سر هم روی دکمه های کنترل ماهواره فشار می آورند. شو، فیلم آکشن، فوتبال، کشتی کج، تفسیر سیاسی. کنترل ماهواره روی زمین رها می شود. دستهای کوچک، چشمهای پف کرده ی آبی رنگ را می مالند. چشمهایش آن طرف سالن، ساعت دیواری را می نگرند. بیست و پنج دقیقه به یک بامداد مانده است. خمیازه ای بر لب های کوچک نقش می بندد. بلند، بلند با خود حرف می زند.

- مامان می گه خیالاته بچگانه اس. بابا هم همین رو می گه. پس کی سر و کله اشون پیدا می شه؟ کی دست از خوشگذرونی های همیشگیشون می کنش؟ کی می خوان وقتی هم برای من بذارن؟

نور لامپ های زرد رنگ، چشمهای خسته را می آزارند.

## تاق تاق تاق.

\_ خیاله. خیاله. بهشون فکر نکن.

صدای ضربه هایی که از آن طرف در بسته ی میان دو قسمت خانه شنیده می شود؛ هر لحظه بلندتر می شوند.

\_ مامان از خریدن این خونه راضیه. بابا می گه شانس فقط یه بار در خونه ی هر کسی رو می زنه. وقتی داشتیم اثاث کشی می کردیم، همه ی همسایه ها بهت زده نگاهمون می کردن. بابا می گه از شدت حسادته؛ چون ما این خونه رو مفت خریدیم. مفتِ مفت. صاحب قبلی یه روزه خونه رو تخلیه کرد. خونش رو مفت فروخته بود؛ اما از شدت خوشحالی داشت بال در می آورد. مامان و بابا می گن تو این چیزها رو نمی فهمی. ولی بچه ها همه چیز رو می فهمن.

\_ نرگس... نرگس خانم. کجایی کوچولو.

— داره من رو صدا می کنه. تا چراغها روشنه این ور نمی یاد. می دونم که از نور خوشش نمی یاد. شاید هم می ترسه؟ اما اگه این دفعه شجاع شده باشه چی؟ همه ی درها رو از تو قفل کردم. چه جوری می یاد تو؟! چرا فقط وقتی تنهام می یاد تو؟!

— خانم خانمها؟ نمی یای بازی کنیم؟ بیا دیگه.

کف دست های کوچک، روی گوش های کوچک قرار می گیرند.

— خیاله. خیاله. از بس توی خونه تنها موندم، دیوونه شدم. شاید به عنوان کم سن و سال ترین زن تاریخ، باید من رو ببرن دیوونه خونه.

در چوبی دو لنگه به شدت به صدا در می آید.

— این در رو باز کن عزیزم.

صداها هر لحظه خشن تر می شوند و همزمان با آن در به شدت کوبیده می شود.

— های ... های ...

جیغ های پی در پی نرگس پنجره های خانه را می لرزاند.

**دینگ... دینگ...**

سر و صداها فرو می نشینند. نرگس به سمت در می دود. با سرعت هر چه تمام تر ابتدا در فیما بین سالن دو تکه و پارکینگ رو باز، و سپس در آهنی پارکینگ را می گشاید. زن و مرد خندان وارد می شوند. بوی آبجو

مشام دخترک را می آزارد. می خواهد لب به سخن بگشاید؛ اما زن و مرد حتی نگاهی هم به او نمی کنند و خوش و خرم از کنارش رد می شوند.

## درینگ...

دستم را روی زنگ ساعت می گذارم؛ تا صدای آن خاموش شود. فکر می کنم نیم ساعتی هست که در حال زنگ زدن است. عقربه ی ساعت هفت و ربع را نشان می دهد. خیلی دیر شده است؛ برای سر وقت رسیدن به محل کارم زمان چندانی باقی نمانده است؛ حتی به اندازه ی خوردن لقمه ای نان و پنیر و یک فنجان چای تازه. باز هم صبح دیر از خواب برخاسته ام. علتش کابوس های شبانه است. اما در هر حال، آن ها را به روزمرگی ترجیح می دهم. هر روز مثل دیروز. پس چه زمان اتفاق تازه ای در زندگی ام روی می دهد. کی می توانم از این زندگی آلکی رهایی یابم. ای کاش تا ابد در دنیای رؤیا ها می ماندم. ولی چرا همیشه رؤیا ها یکسان هستند؟ گاهی اوقات دیگر رؤیا نیست بلکه میدل به کابوس می شوند. در این اواخر تعداد کابوس ها بیشتر شده است! چرا تغییری در آن دیده نمی شود؟! مرتب خود را در گذشته می بینم. آن زمان که نوجوانی بیش نبودم. به تازگی هر شب خانه ی پدری ام را می بینم. همان که طلبکار کلاه بردار پدرم ما را از آنجا بیرون انداخت؛ همان که بسیار دوستش می داشتم و در حیاطش بازی می کردم. حوض کوچکی داشت که در سنین کودکی، تابستان ها در آن تنی به آب می زدم. درخت های زیبایش در دو باغچه ی دو طرف حیاط کاشی شده را هنوز به یاد دارم و در حسرت لحظه هایی که میوه های آن ها را می چشیدم، می سوزم. چه حیف و چه دوران خوبی که قدر آن را ندانستم. زمان به سرعت می گذرد. باید از جا برخیزم و از رویا های شیرین به واقعیت تلخ قدم بگذارم. به سرعت آماده می شوم و از پله ها پایین می روم. هر روز کارم همین است. پایین رفتن، و دوباره بالا آمدن. در ماشینم مثل همیشه به سختی باز می شود. تقصیری ندارد؛ از سن پیکان بیچاره بسیار گذشته است. امروز روی شانس بودم که برای روشن شدن بازی در نیاوردم. به سمت اداره به راه می افتم. در راه دگر بار رویا ها مرا در بر می گیرند. دیشب در خواب دوباره آن دخترک مو طلایی را در خانه ی پدری ام دیدم. هر چه فکر می کنم و گذشته ها را می کاوم؛ او را به یاد نمی آورم. یعنی او کیست؟ از من می هراسد و من از این موضوع و به بازی گرفتنش لذت می برم. نمی دانم آیا خواب های دیگران هم مثل من به این واضحی هستند، یا نه؟ با جزئیات دقیق، چنانکه گویی واقعیت صرف است. مبلمان جدیدی در خانه دیده می شد؛ اثاث آن با آنچه ما داشتیم بسیار متفاوت بود.

**بوق... بوق...**

— هی آقا چراغ سبزه! چرا راه نمی افتی؟

راندن ی پشت سرم با عصبانیت فریاد می کشد. نمی دانم اکنون چه مدت است که پشت چراغ سبز ایستاده ام؛ چنان در فریب فرو رفته ام که حقیقت از مقابلم می گریزد. به اداره می رسم؛ مثل همیشه دیر. رجبی سرم فریاد می کشد.

— رضایی، پس کی می خوای سر وقت بیای؟! توییخ هم که انگار اصلاً برات مهم نیس! نمی دونم کی مدیر عامل می خواد یه حسابدار دُرُس حسابی جای تو بیاره؟

صدای خنده ی ریز دیگر همکارانم به گوش می رسد. دیگر به مسخرگی هایشان عادت کرده ام. پشت میز کارم می نشینم. کامپیوتر را روشن می کنم. ای کاش هر چه زود تر ساعت کار تمام شود تا من بتوانم به خانه بازگردم.



هنگام پیچیدن در سرعت بالا سوناتای جدیدم چندان تعادل ندارد. زانتیایی که قبلاً داشتم در سرعت بالا بهتر می پیچید. در صحرای سمت راست دو نفر با صدای بلند به زبان ترکی سر هم داد می زنند. مردم در حال جدا کردن آن دو هستند. ترک ها عادت دارند هنگام دعوا سریع دست به سنگ شوند. باید اذعان کنم که پرتاب سنگشان عالیست. خوب، صحرای پر از سنگ به درد چنین مواقعی می خورد. آن سو تر از صحرا دود کارخانه ای بسیار قدیمی محیط زیست را آلوده می کند. ساخته ی دست موجود دو پا هوای پاک خداوند را می آلود و این اشرف مخلوقات زیر دستان خود را هم در نابودی خویش سهیم می گرداند.

سرعت ماشین را کم کرده ام. ای کاش ترکی بلد بودم و می فهمیدم آن دو به هم چه می گویند. معمولاً همکاران من سعی می کنند هر چه بیشتر زبان های مختلف را یاد بگیرند. این کار به پیشبرد ترفند هایشان کمک می کند. یک روز عربی حرف می زنند، روز دیگر ترکی، روزی فارسی.

به مشتری می گویند که این از نشانه های حلول روح افراد مختلف در بدنشان است؛ اما من برای پول در آوردن احتیاجی به این قبیل نیرنگ ها ندارم. وقت ندارم تا آخر دعوا را تماشا کنم. وارد کوچه ی هشتم، پلاک بیست و سه می شوم. آدرس نسبتاً سر راستی ست. چند بچه با سرعت از جلوی ماشینم رد می شوند. دیگر مثل گذشته بچه های محلات جنوب شهر با دیدن ماشین مدل بالا ذوق نمی کنند. در تمام محلات آدم های پولدار و فقیر زیادند. در دنیای جدید، نزدیک ترین کسان هم از وضع یکدیگر خبر ندارند. همسایه ی کسی که شام جوجه کباب به نیش می کشد، شب با شکم خالی سر بر زمین می گذارد، مع ذلک، فقیر و غنی به یک شکل خواب می بینند. جلوی در خانه ی پلاک بیست و سه پارک می کنم. عینک آفتابی را از روی چشمهایم بر می دارم؛ خوب نیست مشتری مرا به این شکل ببیند. موهایم را مرتب می کنم.

\_ الان دیگه خوبه.

سامسوتتم را بر می دارم و از ماشین پیاده می شوم. خانه ی یک طبقه به نظرم آشنا می رسد. سنگ سفید رنگ نمای آن با نمای دیگر خانه ها تفاوت فاحشی دارد. زمانی چنین مدل سنگی جدید ترین نوع نمای ساختمان



بود. اندکی تأمل می‌کنم اما نمی‌توانم خانه را بیاد آورم. شاید آشنایی ام مربوط به گذشته‌های بسیار دور باشد. دکمه‌ی زنگ را می‌فشارم.



\_\_ کیه؟

اضطراب از لحن صدای آن طرف آیفون می‌بارد.

\_\_ معصومی هستم خانم.

همزمان با صدای دینگ آیفون، یکی از سه لنگه‌ی در سفید رنگ باز می‌شود. وارد پارکینگ روباز خانه می‌شوم. پراید خاکستری رنگی بیشتر محوطه‌ی آن را پُر کرده است.

\_\_ خیلی خوش اومدین.

مردی که در دو لنگه‌ی شبکه‌ای شکل را می‌گشاید؛ به نظر می‌رسد - اگر اشتباه نکنم - حدوداً سی و سه چهار بهار از زندگی اش گذشته باشد.

\_\_ کمی دیر کردین!

شاید اندکی برای نتیجه‌گیری زود باشد؛ اما از لحن صدایش به نظر نمی‌رسد ترک تبار باشد. فارسی در محله‌ی ای ترک نشین! شاید هم ترکی وجودش غلظت کمی دارد. این روزها ترک‌های تحصیل کرده در جامعه کم نیستند؛ اما در صورت غلظت بالا همواره لحن شدید ترکی در کلامشان هویداست. در هر حال از وجناتش پیداست که یا فارس و یا ترکی نیمه‌خالص است. با من دست می‌دهد.

\_\_ شمس هستم.

دستش اندکی می لرزد. او هم مثل زنی که صدایش را شنیدم کاملاً مضطرب است.

\_ از این طرف لطفاً.

به همراه آقای شمس وارد سالن خانه می شوم. به محض ورود فضای سنگین آن را حس می کنم. چیز شیطانی ای در این خانه وجود دارد که دیگران از درک آن عاجزند. برخلاف خانه های امروزی که معمولاً سالنشان را رنگ می کنند، کاغذ دیواری روشن راه راهی بر پیکر سالن L شکل می درخشد. چیز آشنایی در کاغذ دیواری حس می کنم اما باز هم به یاد نمی آورم. روی یکی از مبل های جدیدی که با محیط خانه ی نسبتاً قدیمی در تضاد است، زن جوانی نشسته است. با دیدن من سراسیمه بر می خیزد و سلام می کند. آقای شمس زن را معرفی می کند.

\_ ایشون خانم من هستن.

مشخص است که زن چندان مقیدی نیست. چادر که هیچ، حتی زحمت روسری پوشیدن هم به خود نداده است. مو های بلند قهوه ای اش در صورت شانه شدن، بسیار زیبا می شدند. از زیر تک پوش رکابی ای که به تن دارد، اندکی از سپیدی سینه های کوچکش نمایان است. بازوان سفیدش به من چشمک می زنند. حیف که صاحبش اینجاست، خوش به حال او. چشمهای آبی زیبایش پف کرده اند. کاملاً مشخص است که دیشب را خوب نخوابیده است. با تعارف آقای شمس روی نزدیک ترین مبل می نشینم. همسر او به طرف آشپز خانه ای که در آن به سالن باز می شود؛ حرکت می کند. آشپزخانه این نیست.

\_ به شما گفتن دستمزد من چقدره؟

آقای شمس به من پاسخ می دهد: بله ... اشکالی نداره.

خانم شمس در حالی که با سینی شربت باز می گردد؛ سخن او را تکمیل می کند.

- فقط تو رو خدا مشکل ما رو حل کنین.

سینی شربت را جلوی من می گیرد. یکی از لیوان های کمر باریک را از سینی زیبا روی کمر باریک برمی گیرم. آب پرتقال شیرین و خنکیست.



- وقتی شما تماس گرفتین، سرم خیلی شلوغ بود. درست متوجه مشکلتون نشدم. لطفاً به طور کامل همه چیز رو از اول برام تعریف کنین.

- ما این خونه رو تازه خریدیم. قیمتش خیلی پایین بود. همسایه ها یواشکی، دور از چشم بنگاه دار به ما تذکر دادن که اینجا مشکل داره؛ ولی اولش باورمون نشد. با خودمون فکر کردیم از روی حسادته. اولین کسی که با اتفاق های عجیب اینجا مواجه شدف دخترم بود.



آقای شمس رو به در چوبی دو لنگه ای که در میان دیوار حال تعییبه شده، با صدای بلند فریاد می زند.

- نرگس، نرگس بابا. یه ديقه بيا اینجا.

از آن طرف در پاسخی شنیده نمی شود. آقای شمس رو به من می کند و ادامه می دهد.

- دخترم مدام به ما می گفت که اینجا روح داره؛ ولی ما حرفش رو باور نمی کردیم ... تا این که...



سرش را پایین می اندازد و با دست راست عرق پیشانی اش را پاک می کند.

- پریشب... خوب... بیاید تا بهتون نشون بدم.

به همراه آقای شمس از در چوبی دو لنگه رد می شوم و قدم به نیمه ی دیگر خانه می گذارم. سه اتاق خواب در یک ردیف به همراه انباری و هال کوچکی آنجا کنار هم قرار گرفته اند. همه چیز این خانه به نظرم آشنا می

رسد. وارد آخرین اتاق سمت چپ می شویم. دختر بچه ای روی تخت بزرگ دو نفره ی آنجا نشسته است. زیبایی زن جوان در چهره ی دختر هم کاملاً نمایان است.



آن زیبایی شهوت انگیز، این یکی معصومانه. تنها تفاوت در موهای روشن تر دخترک است. احتمالاً با گذشت زمان رنگ طلایی موهای او هم قهوه ای می گردد. یک لحظه چشم های من و دختر بچه در یکدیگر قفل می شوند. آن وقت است که من می توانم تا عمق وجودش را ببینم. او هم مثل من توانایی مدیومی دارد. حتماً به همین دلیل است که زودتر از دیگران متوجه موجود خارجی ای که اینجا را به تصرف در آورده ، شده است. صدای آقای شمس تمرکز را از میان می برد.



\_\_ نرگس بابا به عمو سلام کن.

دخترک سراسیمه بر می خیزد و از اتاق خارج می شود.

\_\_ به کم خجالتیه. خوب اینجا جایی بود که اولین بار اون رو دیدیم.

آقای شمس به سمت پنجره ی بزرگ می رود و با انگشت به آن سوی نرده های سفید رنگ حفاظ آن اشاره می کند.



\_\_ نصفه شب خانو مم من رو از خواب بیدار کرد. تمام بندهای مخصوص لباس پهن کردن، به شدت تکون می خوردن. اولش فکر کردم باده، ولی حتی نسیم سبکی هم نمی وزید. خیلی تعجب کرده بودم. رفتم تو حیاط که یهو...

یک بار دیگر با دست عرق پیشانی اش را می گیرد.

— یهو دیدم؛ یه آدم داره روی بند به این نازکی را می ره. فقط یه لحظه اون رو دیدم؛ بعدش غیب شد. باور کنین داشتم قبض روح می شدم.



— اون آدم چه شکلی بود؟

— چی گفتین؟

— فردی که دیدین ... چه شکلی بود؟

— راستش فقط یه لحظه بود، ولی ... فکر می کنم ... یه پسر نوجوون قد بلند رو دیدم.

نوای دلنشین اذان عصر که از گلدسته های مسجد محل بر می خیزد؛ اندکی به محیط آرامش می بخشد.

— من یه قرار دیگه هم دارم. موضوع رو بررسی می کنم؛ اون وقت به شما خبر می دم.

خانم شمس وارد اتاق می شود.

— لطفاً هر چه زودتر مشکلمون رو حل کنین. آقای کَرَمی وقتی شماره ی تماشون رو می داد؛ خیلی از شما تعریف کرد. ما این خونه رو با بدبختی به دست آوردیم. فکر نمی کنم دیگه با این قیمت های سرسام آور جایی گیرمون بیاد.

— مطمئن باشین تمام سعیم رو می کنم خانم.

همراه آقا و خانم شمس به طرف در اتاق حرکت می‌کنم. ناخودآگاه یک لحظه نگاهم به تخت دو نفره می‌افتد. شیخ پسر نوجوانی برای ثانیه ای روی تخت ظاهر و به سرعت محو می‌شود. شیخ حقیقی نیست. احتمالاً اثر شب گذشته است که از شدت قدرت به جا مانده. غم بزرگی در دل دارد و اتفاق‌های این منزل از غم اوست که بروز می‌کند. فکر می‌کنم تنها کسی باشم که او را دیدم.

...



نور تنها چراغ اتاق گرفته‌ی نمدار چند بار به سرعت خاموش و روشن می‌شود. صدای وز وز از لامپ زرد رنگ بر می‌خیزد. مرد دو کاره‌ی چاق سیب زمینی پخته را در دهان می‌گذارد.

- لعنتی‌ها اینگار دارن یه نفر رو به برق وصل می‌کنن.

- برق، این شیوه‌های جدید مال آمریکایی‌هاست. اینجا با سیم برق پوس می‌کنن نه با خود اون.

پسر لاغر اندام ریز نقشش با گفتن این حرف نیمه‌ی سیب زمینی‌ای را که در دست دارد، پرتاب می‌کند.

- لااقل دُرُس ببزینش. اصلاً نمک بهش نزدن.

- دُرُس نبود حرومش کنی. تا فردا فقط همین رو برا خوردن داریم.

- حالا که چی؟ دوس داشتم اینکار رو بکنم. حرفی هَس؟



پسر لاغر اندام بالای سر مرد چاق دوکاره می ایستد و دستهای مشت شده اش را آماده نگاه می دارد. مرد دو کاره می گوید: حالا من یه چیزی گفتم محسن؛ تو چرا اینجوری خون خودت رو کثیف می کنی.

— خوب پس دیگه از این غلطها نکن که با من بحث کنی پرویز خان.

پرویز با شنیدن سخن محسن ناگهان از جا بر می خیزد.

— مثلاً می خواهی چه کار کنی؟

نفر سوم جمع هم بر می خیزد و سعی می کند میان آن دو قرار بگیرد. از پشت دریچه ای که روی در آهنی تعبیه شده است؛ صدای کلفتی به سختی راه خود را به داخل می یابد.

— ساکت... اینجا بازداشتگاست نه هتل. اگه نمی تونین عین آدم بشینین؛ خودم پیام آدمتون کنم.

اهالی بازداشتگاه دست از مجادله می کشند و دوباره سر قابلمه ی سیب زمینی پخته می نشینند. پس از چند دقیقه که به سکوت می گذرد، محسن از مرد هیکل دار چهار شانه ی قد بلندی که تاکنون خاموش مانده می پرسد.

— جرم تو چیه؟ الان یه هفته اس که اینجایی، ولی هنوز چیزی به ما نگفتی آقا رسول.

— قتل.

محسن خوشحال در عین تعجب رسول با دست بسیار کوچکش دست عضلانی رسول را می فشارد.

— خوب پس هم جرمیم! از دیدنتون خوشوقت شدم.

— مگه جرم تو هم قتله؟ با این سن کم؟ اصلاً بهت نمی یاد!

— هجده سالم شده. دیگه قانوناً اجازه دارم آدم بکشم! بگو ببینم تو کی رو کشتی که آوردنت اینجا مهمونی؟

— جریانش مفصله.

— خوب چه قدر هم که سر ما شلوغه. برامون تعریف کن دیگه.

پرویز هم رو به رسول می کند.

— من هم خیلی دوس دارم بشنوم.

رسول آه می کشد.

— توی مسابقات انتخابی کشوری کیوکشین کاراته، داورا به نا حق دَسِ حریفم رو بردن بالا. سال ها برا اون لحظه صبر کرده بودم. هر روز خدا توی گرما و سرما تمرین کرده بودم، اون وقت توی یه لحظه همه چی از دَسَم رفت. من هم که می دونسم حق رضا محبی نیس بره مسابقات انتخابی تیم ملی، تو خیابون با هاش مسابقه ی واقعی گذاشتم.

محسن فریاد کشید

— و زدی بیچاره رو کشتی؟

بار دیگر آه سرد از میان دندان های زرد رنگ رسول بر می خیزد و اندکی مشام دیگران را آزرده می کند.

— آره. کار خیلی اشتباهی بود. حالا که هم جرمیم، وقتی انتقالمون دادن زندون می تونیم هوای هم رو داشته باشیم. آخه شنیدم اونجا از تازه واردها خوب استقبال نمی کنن.



... تو شاید، اما من قرار نیس جایی برم. همین روزهاست که ولم کنن.

... چرا!!! مگه اعتراف نکردی؟

... اینجا هر چی دلت بخواد می تونی بگی... هه... پهلوی قاضی که رسیدی، می زنی زیرش. بدون مدرک کاری از پیش نمی برن. آخه آدمی که من کشتم جسدش هنوز پیدا نشده. مأمورهای احمق همه جای خونه و محله امون رو زیر و رو کردن؛ اما به عقل جن هم نمی رسه که من جسد رو نصف شب چند تا خونه اونور تر، توی باغچه ی همسایمون که رفته بود دَر خاک کرده باشم.

... که این طور، پس تو جسد رو اونجا قایم کردی!!

...



... مطمئن باش می کشمت.

در حالی که محسن به شدت سعی در مقاومت دارد، پی در پی فریاد می زند. چند سرباز او را روی زمین می کشند.

... دیگه حتی یه لحظه هم نباید راحت بخوابی. نصفه شب می یام بالای سرت و گлот رو می برم.



صدای زیرِ مردی با خنده به گوش رسول می رسد و باعث برگردانده شدن سرش به روبرو می شود.

... نگران نباشین جناب سروان. این بدبخت تنها وقتی می تونه از زندان بیاد بیرون که جسدش رو نعش کشها از بالای دار بیارن پایین و بیرن قبرسون. تازه توی قبرسون عادی هم راش نمی دن؛ چه برسه... هه هه...

مرد سیبیلوی طاس پرونده ای را که در دست دارد، روی میز جلو ی خود رها می کند.

— خوب... کار محسن قناعت پیشه هم تموم شد. یه سگ کمتر. هر چه از اینها بیشتر بکشیم، جامعه امن تر می شه.

— این طور حرف نزن.

— چی جناب سروان؟!

— وقتی با من حرف می زنی، خبر دار وایسا ستوان اکرمی.

ستوان اکرمی دستپاچه از جا بر می خیزد.

— این افراد به خاطر شرایط جامعه به این روز افتادن. ما باید ریشه ها رو اصلاح کنیم؛ نه اینکه دنبال مرگشون باشیم. در غیر این صورت فرقی با اشرازی که باهاشون طرفیم نداریم.

سرباز لاغری به سرعت وارد می شود. صدای برخورد پوتین هایش با کف سنگفرش در کل سالن انعکاس می یابد.

— سروان طهماسبی.

با برگشتن سر سروان، ستوان اکرمی نفس راحتی می کشد.

— چی می خوای محمدی؟

سرباز محمدی پوتین هایش را محکم به هم می کوبد و در حالت خیر دار می ایستد.

— فرمانده می خوان شما رو ببینن.



— بگو الان می یام.

— چشم قربان.

محمدی عقبگرد می کند و از سالن خارج می شود. سروان طهماسبی هم پس از چند لحظه به دنبال سرباز محمدی وارد راهرو می شود. قدم هایش از کنار اتاق هایی که در راهرو تعبیه شده عبور می کنند. مقابل آخرین اتاق ته راهرو می ایستد. انعکاس سیاهی نوشته ی بالای در به سختی در چشمهای سیاه رنگش قابل تشخیص است.

### " فرمانده ی دایره جنایی. "

طهماسبی در را می کوبد. صدای بمی از آن طرف در پاسخ می دهد.

— بفرمایین.

طهماسبی وارد می شود و در مقابل مرد طاسی که پشت تنها میز اتاق نشسته، پا می چسباند.

— لازم نیست هر وقت می یاین اینجا اینطور مقرراتی عمل کنین.

— من به قواعد احترام می دارم جناب سرهنگ.

— خوب، آقای بیش از حد مقرراتی، بفرمایین بشینین.

— چشم قربان.

نگاه سروان طهماسبی به تنها پرونده ای که روی میز قرار دارد، می افتد. آنجا نوشته شده است " علی طهماسبی."

\_\_ درسته، پرونده ی شماست آقای طهماسبی. داشتم اون رو مطالعه می کردم.

\_\_ ببخشین که دزدکی میزتون رو نگا کردم جناب ایزدی.

\_\_ هه... هه... در هر حال تو اون رو می دیدی.

اندام سرهنگ ایزدی در حالت نشسته کاملاً راست می شود.

\_\_ سروان علی طهماسبی. مدت کمیه که پهلوی ما هستین و تا حالا چندین پرونده رو حل کردین. با سنوات خدمتی کمی که دارین خیلی عالیه.

\_\_ متشکرم قربان.

\_\_ به طور اتفاقی شنیدم که شما قبلاً سرگرد بودین.

علی طهماسبی سرش را پایین می اندازد.

\_\_ دُرسته.

\_\_ یک درجه خلع شدین! برای چی؟ با چیزهایی که توی این مدت از شما دیدم ... خوب این واقعاً غیر طبیعی! از نظر من که واقعاً تعجب بر انگیزه که شما به جای اینکه ترفیع بگیرین، خلع درجه شدین! در محل خدمت قبلیتون چه اتفاقی افتاده است؟

— من رو ببخشین قربان ولی ... دوس ندارم راجع بهش صُحبت کنم.

سرهنگ ایزدی پرونده ای را از کشوی زیر میز در می آورد و جلوی روی علی طهماسبی می گذارد.

— این پرونده ی خیلی سخته؛ اگه خلیش کنی ... من درجه ات رو بهت بر می گردونم.



...



کوچه ی هشتم، پلاک بیست و سه. گروهبان آوینی سمند اداره را جلوی در پارک می کند. در سه لنگه ی سفید رنگ را می گشاید. وارد پارکینگ روباز خانه می شویم. چشمم به پراید خاکستری رنگ خانواده ی شمس که در پرونده از آن یاد شده است، می افتد. آوینی در شبکه ای شکل ساختمان را باز می کند.

— از این طرف جناب طهماسبی.

پشت سر آوینی وارد سالنی به شکل ال می شوم. نمی دانم چرا به محض ورود حالت غمباری در اعماق روحم رسوخ می کند. تاکنون به محل های اینچینی فراوان رفته ام؛ اما هرگز چنین حالتی به من دست نداده است.

\_\_ اینجا جاییه که زنه افتاده بود.

دور محل قبلی جسد با رنگ مشخص شده بود.

\_\_ چشمه‌هاش از شدت ترس بیرون زده بودن. حتماً توی پرونده خوندین که پزشکی قانونی علت مرگ رو ترس بیش از حد تشخیص داده است. من تا حالا نه دیده و نه شنیده بودم که یه زن جوون از ترس بمیره. لطفاً از این طرف.

از در چوبی دو لنگه ای عبور می کنیم و وارد قسمت دوم خانه می شویم.

\_\_ از این طرف جناب سروان.

آوینی مرا به سمت آخرین اتاق دست چپ می برد. طناب داری از سقف اتاق آویزان است.

\_\_ مرده اینجا حلق آویز شده بود. اولش فکر کردیم خودکشیه ولی پزشکی قانونی این نظریه رو رد کرد.

\_\_ دختره چی؟

\_\_ چی گفتین قربان؟

\_\_ نرگس شمس. دختری که در پرونده ازش حرف زده شده است؛ اون کجاس؟



— تیمارستانه. اگه من هم توی ده سالگی پدر و مادرم رو توی یه روز از دست می دادم؛ فکر نمی کنم وضعم بهتر از اون می شد. ببخشین قربان... من یه لحظه می رم بیرون.

گویا آوینی هم فضای اینجا را دوست ندارد. اندام لاغر لرزانش را به زور سر پا نگاه می دارد. در پرونده نوشته شده که تمام در ها از داخل قفل بوده اند. هیچگونه نشانه ای از ورود قاتل به دست نیامده است. به حیاط خانه می روم. پسری که روی پشت بام همسایه ایستاده است؛ با دیدن من سریع خود را مخفی می کند. حیاط را برانداز می کنم. دیگر در این خانه کاری ندارم.

به سمت در اصلی حرکت می کنم. هنگام خروج زن همسایه ی روبروی خانه مرا به سمت خود فرا می خواند. زن میانسالی ست که چادری گلگون بر سر انداخته است. به سمت او می روم. آرام سر پیش می آورد و نجوا کنان حرف می زند.

— اتفاق های عجیبی توی این خونه می اُفته. از همسایه های دیوار به دیوارشون سؤال کنین. همه ی اهل محل این موضوع رو می دونن.

زن همسایه به سرعت پشت در مخفی می شود. به سمت خانه باز می گردم. ابتدا زنگ همسایه ی سمت راست را فشار می دهم. پسر بچه ای در را باز می کند.

— سلام آقا کوچولو. اسمت چیه؟

صدای فریاد مردی حرفم را قطع می کند.

— کیه بهمن؟

مرد لاغر اندامی با زیر پیراهنی و شلوار کُردی دم در می آید و کنار پسر بچه می ایستد. کارتم را به او نشان می دهم.



— سروان طهماسبی از ادیره ی آگاهی هستم.

— آمدین راجع به اینها تحقیق کنین؟

مرد لاغر اندام با انگشت به سمت راست اشاره می کند و بدون این که منتظر پاسخ من باشد؛ ادامه می دهد.

— نصف شب می خواستم برم آب بخورم که صدا های عجیبی شنیدم. دقت کردم، از بیرون خونه بود. رفتم توی حیاط. صدا ها از خونه ی این بدبختها می یومد.

رفتم روی پشت بوم تا بینم توی حیاطشون چه خبره. دیدم بدون این که کمترین بادی بوزه، همین طوری طنابهای رخت پهن کردن به شدت تکون می خورن. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. پسرم قسم می خوره که نصف شب موجودی رو دیده که پرواز کنان از حیاط اونها اومده توی حیاط ما.

ناگهان مرد دست پسر بچه را می گیرد و به داخل خانه باز می گردد.

تق...

از حرکتش ناراحت شدم. به سمت همسایه ی آن طرف می روم. بعد از دیدن کارت اداره با احترام دستم را می فشارد.

— چند روز پیش جن گیر آورده بودن؛ ولی اون هم نتونست بیچاره ها رو نجات بده.

— جن گیر! کدوم جنگیر؟

درینگ...

باز هم صبح شده است و باز هم ... دیر می رسم. رجبی باز هم سر و صدایش در می آید. دلیلش این است که دیشب تا دیر وقت بیدار بودم. از شبی که زن و مرد بیچاره را در خواب به آن طرز فجیع کشتیم؛ دیگر دوست



ندارم بخوابم. از خوابیدن می ترسم. اما مگر امکان دارد؟! در نهایت از شدت خستگی بیهوش می شوم و باز هم کابوس های به شدت واقعی می بینم. کابوس های یک شکل مربوط به دورانی که نوجوانی شانزده ساله بودم. مربوط به دورانی که آن اتفاق های فراموش نشدنی در زندگی ام افتاد. روانپزشک می گوید که تمام این ها خیالات است. او هر دفعه یک مدل دارو را روی من امتحان می کند. درست مثل موش آزمایشگاهی! دیگر تمایلی به خوردن دارو هایش هم ندارم. تنها کمکی که می کنند؛ این است که بیشتر می خوابم و بیشتر کابوس های واقعی می بینم! از دیگران که سؤال می کنم به ندرت خواب هایشان را به یاد دارند! اما من کابوس های یک شکل و بسیار واقعی می بینم! چه باید بکنم؟



توی ماشین سمند اداره به سمت غرب شهر در حرکتیم. این یارو در حومه ی شهر زندگی می کند. محله ی او در دامنه ی کوه ها قرار دارد. محیطی پر از ویلاهای بزرگ و درختان سر سبز. فکر می کنم به این قبیل ویلا ها، اصطلاحاً باغشهر می گویند. فضایی دلنشین و خلوت برای یک آدم کلاه بردار!

آدرس مورد نظر را پیدا می کنم. دستم به سمت زنگ می رود که ناگهان، زنی سراسیمه در را می گشاید و بدون آنکه آن را ببندد با عجله دور می شود. وارد باغ می شوم. محوطه ی حیاط به طرز بسیار جالبی با انواع گیاهانی که تازه در حال بازیافتن سبزی خود هستند؛ آرایش شده است. چند سال باید کار کنم تا بتوانم صاحب چنین ویلایی شوم. البته برای بعضی از همقطاران من به دست آوردن این چیزها کار چندان سختی نیست. ساختمان دو طبقه ی ویلای دو بر روبرویم قرار دارد. یک در از طبقه ی دوم ساختمان پله می خورد و مستقیماً به کوچه ی آن طرف باز می شود. در طبقه ی پایین تنها به حیاط این سمت راه دارد. روی تابلوی بسیار کوچکی که بالای در قرار دارد نوشته شده است.

**" وقت ملاقات فقط بعد از ظهر ها. لطفاً جهت صبح اصرار نورزید. "**

خوب... جنگیرها مثل دیگر مشاغل نمی توانند تابلوهای آنچنانی برای خودشان نصب کنند. وارد می شوم. چند نفر در سالنی که مانند سالن ملاقات پزشک دییزاین شده است؛ روی مبل نشسته اند. جوان شیک پوشی که پشت تنها میز سالن نشسته است، از من می پرسد.

– قبلاً وقت گرفتین؟

– نه.

– اگه وقت قبلی نداشتین، نمی تونم بذارم برین تو.

– بذار بیان تو کیومرث. ایشون مأمور اداره ی آگاهی هستن. اومدن راجع به ما تحقیق کنن.



از سخن مرد قد بلند لاغر اندامی که از اتاق پشت سر جوان خارج می شود؛ واقعاً تعجب کردم.

— شغل من رو از کجا می دونی؟

— مگه راجع به من نشنیدین؟!

— جنگیر، احضار کننده ی روح، خواننده ی ذهن، درمانگر بزرگ. دیگه چه روشهایی برا ی کُلاه گذاشتن سر مردم بیچاره بلدی؟

انتظار داشتیم از سخنم ناراحت شود؛ اما چنین نشد.

— بهتره بیاین تو. با یه فنجون قهوه ... اِه... یا شاید هم چای، عصبانیتون فرو کش می کنه.

به دنبال جنگیر وارد اتاق می شوم.

— در اون خونه چیز شیطانی بسیار قدرتمندی وجود داره، که فقط شبها می یاد بیرون.

— راجع به کدوم خونه صُحبت می کنی؟

— همونی که اومدین بفهمین چه اتفاقی اونجا افتاده است.

نکند این یارو در اداره ی ما خبرچین دارد! ما باید همه جا خبرچین داشته باشیم؛ نه اینچنین آدم هایی. این روز ها قانون چه قدر ضعیف شده است.

— نکنه فک کردی من هم از جمله مشتریهای خرافاتی احمقت هستم که چنین چرندیاتی رو تحویل می دی.

— خوب امتحانش مجانیه جناب سروان؛ کافیه یه شب اونجا بخوابین. با این کار که چیزی رو از دست نمی دین.

— مردک شارلاتان. من می رم اما مطمئن باش با حکم جلب بر می گردم.

— امیدوارم موفق باشین!

این یارو سهراب معصومی را به دادگاه احضار کردند؛ اما وکیلش او را از مهلکه درآورد. وقتی آدم پولدار باشد، می تواند بهترین وکیل ها را استخدام کند. اصل کاری که باشد، قاضی و مأمور در مقابله سر خم می کنند. چه شغلی هم درآمدزا تر از جنگیری؟!

حالا او با من قرار ملاقات گذاشته است! من می خواهم او را به زندان بیندازم و او در صدّ دعوتم به شام است! شاید هم می خواهد به من رشوه بدهد؟ در هر حال بهتر است بپذیرم تا با روحیاتش بیشتر آشنا شوم، شاید در این ملاقات بتوانم نقطه ی ضعفی از او بیابم. قرار شام را بسیار زود گذاشته است! ساعت هفت، در یکی از رستوران های معروف شهر.

فکر نمی کنم کسی زود تر از ما برای صرف شام به رستوران برود! این مردک همه ی کار هایش عجیب است! زود تر از او به محل ملاقات می رسم. دم در رستوران منتظرش می شوم. سیگاری روشن می کنم. با این که می دانم مضر است، اما به تمدد اعصابم کمک می کند. درست رأس ساعت هفت آمد. حتی یک لک هم روی کت و شلوار گران قیمتش به چشم نمی خورد. آدم که پولدار باشد، می تواند شیک پوش هم باشد. دستش را به سمتم دراز می کند. با بی اعتمادی دستش را می فشارم.

— لطفاً بفرمایین.

خیلی حال و حوصله ی تعارف های معمول را ندارم. سیگار را خاموش می کنم و وارد رستوران می شوم. گارسون ما را به سمت میز بخصوصی دعوت می کند. به نظر می رسد در اینجا معصومی را خوب می شناسند. سر میز می نشیند. عینک آفتابی گران قیمتش را از چشم بر می دارد. من هم می نشینم.

– چرا شب امتحان نمی کنی؟

– چی رو امتحان کنم؟

– مگه با نظرات من مخالف نیستی؟! خوب، برای امتحان هم که شده، یه شب رو اونجا تنها بگذرونیم.

دلم می خواهد سرش فریاد بکشم، ولی اینجا جایش نیست.

– با عرض پوزش یه قرار دیگه هم دارم. هر چی دوست دارین سفارش بدین. هزینه اش پرداخت شده است. به امید دیدار مجدد.

در عین تعجب من از جا بر می خیزد و به سمت در حرکت می کند. یک لحظه دم در می ایستد و با صدای بلند تکرار می کند.

– از امتحان کردن چیزی رو از دست نمی دین. فقط یکبار.

و می رود. چشم هایم دارند از حدقه درمی آیند. اگر قصد نداشت با من شام بخورد، یا رشوه بدهد، پس چرا دعوتم کرد؟! می خواهم از جا برخیزم که ناگهان دو گارسون ظاهر می شوند و جلوی خروجم را می گیرند. یکی به سرعت ظرف های حاوی سالاد، نان و پنیر، حلوا و بطری آب معدنی را روی میز می گذارد. آن یکی دفترچه به دست می پرسد: چی میل دارین آقا؟

این هم از حقه های اوست؛ دوست جدید جنگیرم!

تیک... تیک... تیک... تیک...

این تنها صدایی ست که شنیده می شود. مرد هیکل دار در میان فضای در بسته ی دود گرفته روی بزرگ ترین میل اتاق نشیمن نشست است. عقربه ی ساعت قهوه ای رنگ سالن L شکل یک بامداد را نشان می دهد. به تنها عکس کنار کیف جیبی خود می نگرد. قطره ای اشک عکس پسر بچه را خیس می کند.

\_\_ نه... دیگه نمی توئم تحمل کنم. تو با کارت ازدواج کردی، نه با من. از این که هر روز به انتظار بشینم تا زنگ به صدا در بیاد و فرمانده ات با خیر مرگت پشت در ایستاده باشه، خسته شدم.

\_\_ اون فقط یه اتفاق بود؛ دیگه تکرار نمی شه.

\_\_ که دیگه تکرار نمی شه؟! از کجا معلوم؟ اصلاً فهمیدی وقتی توی اتاق عمل بودی تا گلوله ها رو از تنت خارج کنن، چی به سر من و این بچه ی بیچاره اومد؟ اصلاً می فهمی آدم وقتی بدن عزیز ترین کسش رو غرق خون و سوراخ، سوراخ، ببینه؛ چه حالی بهش دست می ده؟ یا من یا شغلت.

\_\_ اما من دوست دارم.

\_\_ اگه واقعاً دوستم داری؛ بذار برم.

\_\_ و رضا، تکلیف این بچه چی می شه؟

\_\_ اون هم با من می یاد.

\_\_ نه، این یکی دیگه نه.



— فکر می کنی تنهایی می تونی بزرگش کنی؟ نه علی. حتماً دو سه روز یه بار می خوای بیای خونه و بهش غذا بدی؟!

پوف...

ریسمان افکارش پاره می شود. نگاهش به دنبال منشأ صدا اطراف را می کاود. به چراغ دستشویی داخل سالن می نگرند. کیفش را در جیب می گذارد. به طرف دستشویی که از درونش صدای آب شنیده می شود؛ حرکت می کند. در دستشویی را باز می کند. آب همینطور به درون آبریزگاه فرو می رود. سرش را تکان می دهد و با خود بلند فکر می کند.

— حتماً سیفون خراب شده است.

سعی می کند آن را درست کند؛ اما غیر ممکن است.

— اصلاً به من چه!

به طرف در دستشویی حرکت می کند که ناگهان صدای آب متوقف می شود. باز می گردد؛ دستش را به کمرش می زند و متفکر به چاه توالت می نگرند. سرش را می خاراند. از دستشویی خارج می شود و چراغ آن را خاموش می کند. سیگار دیگری را میان لب هایش می گذارد. تنباکوی سیگار شعله ور می شود. حدود نیم ساعت از این طرف سالن به آن طرف می رود. همه جا را واری می کند.

— اومدنم به اینجا اشتبا بود. وقتم رو به خاطر حرف یه جنگیر آحمق تلف کردم.

وارد نیمه ی دوم خانه می شود و آنجا را هم بررسی می کند و باز هم بلند، بلند غر می زند.

— آخه مگه عقل توی سرت نبود که اینکار رو کردی؟! کدوم آدم عاقلی به حرف یه جنگیر کلابردار گوش می ده؛ که تو اینکار رو کردی!

ایوف...  


— این دیگه چی بود؟

به سالن ال شکل باز می گردد. چراغ دستشویی روشن است.

— مِثِل اینکه لامپش اتصالی داره!

صدای آب سیفون به گوش می رسد. وارد دستشویی می شود. آب روان است. سعی می کند شیر اصلی آب را ببندد؛ اما شیر قفل شده و از جا تکان نمی خورد.

— بهتر. اِنقَدَر آب بریز تا جونت در آد!

با چهره ای برافروخته به طرف در دستشویی حرکت می کند.

— سروان طهماسبی. اومدی اینجا من رو بگیری؟

سراسیمه به سمت مخالف بر می گردد. صدای سیفون و ریزش آب ناگهان قطع می شود و سکوت همه جا را فرا می گیرد. بدنش کاملاً عرق کرده است.

— حتماً خیالاتی شدم!



از دستشویی خارج می شود. چراغ آن را خاموش می کند. دیگر چراغ های خانه اکثراً روشن هستند. به سمت مبل بزرگ اتاق نشیمن حرکت می کند و روی آن رها می شود. پلک هایش کم، کم، سنگین می شوند؛ سنگین سنگین.

اپوف...



چرتش پاره می شود. سراسیمه بر می خیزد. چراغ دستشویی بار دیگر روشن است. صدای آب سیفون همه جا را فرا گرفته است و سکوت شبانگاهی را می شکند. چشمهایش بالای دیوار به عقربه های ساعت قهوه ای رنگ می نگرند. سه و پانزده دقیقه ی بامداد. از جا بر می خیزد. عرق پیشانی اش را با دست می گیرد. با قدم های کوتاه به سمت دستشویی پیش می رود. در دستشویی را می گشاید. به آب که همین طور جاری است می نگرد که ناگهان یک سر از میان چاه توالت ظاهر می شود و به او لبخند می زند. صدای فریادش به چند خانه آن طرف تر هم می رسد. صدای آب و چراغ دستشویی خاموش می شوند. به سرعت از دستشویی بیرون می دود و در این مسیر چند بار به در و دیوار می خورد. با رسیدن به سالن خم می شود و دست هایش را روی زانو هایش می گذارد. به شدت نفس، نفس، می زند.

— حتماً خیالاتی شدم. بی خوابی رو من تأثیر گذاشته.

به سمت آشپز خانه ای که در آن به سالن باز می شود، حرکت می کند. چراغ را روشن می کند و به سمت سینک می رود. شیر آب را باز می کند و آب سرد را به سر و صورتش می زند.

— حالا حالم بهتر شد.

نیمی از چراغ های سالن دو تکه خاموش می شوند. مرد تنومند بر جای خود خشک شده است. چراغ ها دوباره روشن می شوند. اسلحه ی کمربندی اش را در می آورد و از حالت ضامن خارج می کند. اسلحه را به حالت آماده

جلوی خود نگه می دارد و به سمت سالن حرکت می کند. کسی را نمی بیند. در میان دو نیمه ی خانه را می گشاید. اولین اتاق سمت راست را چک می کند. همینطور که اسلحه را آماده نگاه داشته است؛ به سمت اتاق دوم حرکت می کند. هنوز به اتاق دوم نرسیده که همزمان با صدایی تیک مانند، چراغ های آن طرف خانه خاموش و روشن می شوند. به حالت دو به آن طرف حرکت می کند. پیش از آنکه باز گردد، این بار تمام چراغ ها خاموش می شوند. تاریکی همه جا را فرا گرفته است.

\_ اینجا چه خبره؟! \_

بر جای خود می ایستد. با دستهایی که کف آن کاملاً عرق کرده است، اسلحه را روبروی صورتش نگاه می دارد. انتهای لوله ی اسلحه سمت مقابل را نشانه رفته است. نور لامپ داخل کوچه اندکی به داخل نفوذ می کند. تنها صدایی که می شنود، صدای نفس های بلند خودش است.

تَق...

در میان دو نیمه ی خانه با شدت بسته می شود. به سرعت بر می گردد و به سمت در آتش می گشاید.

بَنگ...

گلوله در چوبی را سوراخ می کند.

ویژ...

چیزی به سرعت از کنارش رد می شود. به سمت صدا بر می گردد؛ اما اینبار صدای ویژ مانند از پشت سرش شنیده می شود.

بَنگ...

ماشه ی اسلحه دوباره به حرکت در می آید.

...



— آقای طهماسبی... آقای طهماسبی... چه اتفاقی افتاده است؟

سردی آب را روی صورتش حس می کند. چشم هایش را می گشاید.



— چی شده قربان؟

— تویی آوینی؟!

گروهیان آوینی به او کمک می کند تا از جا بر خیزد. سرباز جوانی که کنار در ایستاده است؛ با تمسخر به افسر مافوقش می نگرد.

— چی شده؟ من اینجا چه کار می کنم!

— از من می پرسین قربان! همسایه ها زنگ زدن و گزارش تیراندازی دادن. وقتی رسیدیم؛ شما کف زمین بیهوش افتاده بودین.

...



دیشب بار دیگر خواب خانه ی پدری ام را دیدم؛ خوابی به وضوح و مانند حقیقت مطلق. حتی شاید از آن هم حقیقی تر. افسر پلیسی دیشب به آنجا آمده بود؛ حسابی دستش انداختم. چه طور جرئت کرده بود وارد حریم خصوصی من شود. اگر بار دیگر پیدایش شود، دیگر با او شوخی نخواهم کرد.

\_ افشین ... افشین؟

از رویا های جالب کودکانه پای به حقیقت تلخ می گذارم. محمد از میز کناری مرا صدا می زند.

- رجبی همینجوری داره نگاهت می کنه. توی کدوم عالمی؟! مگه نمی دونی خیلی ها اینجا دلشون می خواد تو رو بیرون کنن؟

درست می گوید. باید سعی کنم در واقعیت باقی بمانم ولی رویا ها رهایم نمی کنند. سعی می کنم بر روی کارم متمرکز شوم. نیم ساعت می گذرد. رجبی از اتاق خارج می شود. همین که او می رود، محمد رو به من می کند.

- : بعد از ظهر با چند تا از بچه ها قرار گذاشتیم؛ قراره بریم سالن بیلبارد. ساعت شیش. دوست داری بیای؟

\_ سعی می کنم.

بعد از ظهر؟ خیلی دوست دارم با عده ای دیگر بیرون بروم. من در زندگی دوستی ندارم. نه همسر، نه بچه و حتی یک نه دوست. تنهای تنها. معمولاً انسان های مجرد بیشتر وقت خود را صرف خوشگذرانی و رفیق بازی می کنند؛ ولی امکان چنین کار هایی برای من مهیا نیست. اما شاید این دفعه بتوانم؟ می تواند برای جمع آوری افکار پراکنده ی من مناسب باشد. جهت رسیدن ساعت شش لحظه شماری می کنم اما... چگونه؟ سرانجام هر چه تلاش کردم نتوانستم سر قرار حاضر شوم. راستش از اول هم می دانستم که نمی شود. فقط داشتم خودم را گول می زدم.

...

به تنهایی روی آخرین ردیف صندلی های اتوبوس نشسته است. اکنون دو روز است که چشم بر هم ننهاده؛ نه خورده و نه خوابیده و تنها امروز است که توان بیرون آمدن از خانه را در خود یافته است. آن هم به دلیل قرار بسیار مهمی که دارد.

— صبح، نه. آقای معصومی صبح ها با کسی قرار نمی گذارند.

— کار بسیار ضروری ای دارم.

— امکانش نیست. اگر مایلید، بعد از ظهر. در غیر این صورت معذورم.

دو روز پیش توسط فرمانده ی دایره ی جنایی به شدت مؤاخذه گردید؛ اما این برایش چندان مهم نیست. چیز دیگری ذهنش را به خود مشغول نموده و آسایش را از او ربوده است.

اتوبوس در میدان بزرگی متوقف می شود. وقت پیاده شدن است. اسکناس درشت را به راننده می دهد. راننده ی بی شاگرد با بدخلقی بقیه ی پولش را پس می دهد. از اینجا به بعد را باید تاکسی بگیرد.

مسیر چندان پرتراپیککی نیست. باید خیلی انتظار بکشد. حقوقش پس از کسر اقساط مهریه ی همسر سابقش، کفاف تهیه ی ماشین را نمی دهد.

البته برای شغلی مثل شغل او راه های تهیه ی پول فراوان است مع ذلک او بر خلاف دیگران تاکنون آن ها را امتحان نکرده است. شاید بهتر بود تاکسی تلفنی می گرفت. حتی ارزان تر هم تمام می شد؛ ولی در دو روز اخیر ذهنش درست موارد را حلایمی نمی کند.

\_\_ اگه دیر برسوم چی؟ یعنی باز هم من رو راه می دن؟ سر این آدم خیلی شلوغه.

عقربه ی ساعت مچی پانزده دقیقه به پنج را نشان می دهد. زمان زیادی باقی نمانده بود. جاده کاملاً خلوت به نظر می رسد. گاهی می ایستد و گاهی قدم می زند. از خوش شانسی پنج دقیقه به پنج بعد از ظهر ماشین شخصی ای او را سوار می کند، با این وجود، باز هم دیر می رسد. می خواهد به راننده پول بدهد اما قبول نمی کند.

\_\_ مسافر کش نیستم.

\_\_ خیلی از شما متشکرم. لطف کردین من رو رسوندین.

در پژو چهارصدو پنج را می بنددو با عجله مسیر سر بالایی را طی می کند. اکنون جلوی در ویلای بزرگ مورد نظرش ایستاده است. وارد می شود.

\_\_ خیلی دیر شد.

همانند دفعه ی قبل منشی شیک پوشی را در سالن انتظار می بیند. منشی گوشی تلفن را بر می دارد و به کسی که پشت خط است گزارش می دهد.

- : آقای طهماسبی اومدن.

\_\_ نفر بعد بفرستشون تو.

چند دقیقه ای هست که انتظار می کشم. سرانجام زنی از داخل اتاق مردک جنگیر خارج می شود. منشی جوان به من اشاره می کند. چند نفر دیگر در سالن انتظار هستند؛ اما کار مرا زود تر راه می اندازد.

دیگران با نگاهی معنی دار به من می نگرند؛ اما صدای اعتراضی بر نمی خیزد. انگار معصومی می خواهد با این کارش مرا نمک گیر کند. وارد اتاق کار بسیار شیک او می شوم. فکر نمی کنم دیگر جنگیر ها مثل او پشت میز بنشینند. این یارو مرتب با موبایلش صحبت می کند.

\_\_ پس شب به اون خونه رفتین و درستی حرفهای من براتون ثابت شد.

به او می نگرم، چگونه از اعمال من با خبر می شود؟!

\_\_ چرا اینجوری نگاهم می کنین؟ نکنه هنوز هم تردید دارین!

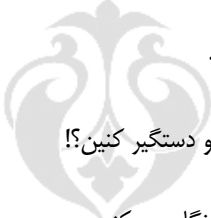
\_\_ واقعیت داره که خونواده ی شمس ازت کمک خواسته بودن؟

\_\_ اهمال کاری من بود؛ سرم خیلی شلوغه. قبل از اینکه کارم رو شروع کنم... متأسفانه کار از کار گذشته بود.

چنان قیافه ی تأسف باری به خود گرفته، گویی واقعاً از آنچه بر سر خانواده ی شمس آمده، ناراحت است.

— خوب شاید حالا بتونی جبران کنی. با کمک کردن به دستگیری مجرم.

با تعجب به من زل می زند.

— شما می خواین یه روح رو دستگیر کنین؟! 

مدتی در سکوت یکدیگر را نگاه می کنیم.

— پس چه کار باید کرد؟



— باید من رو بیرین اونجا تا ببینم چه می شه کرد.

— دیگه اجازه ندارم به اون خونه برم. پرونده رو آژم گرفتن. فک کردم از همه چیز زندگی من خبر داری!

— پس کاری از دست من بر نمی یاد.



— یه کم به مغزت فشار بیار.

— اه... اون دختره.

— کدوم دختره؟



— یادمه خانواده ی شمس یه دختر داشتن که از اون حادثه ی وحشتناک جون سالم به در برده بود؛ اون الان کجاست؟

...



تاق...

— سارا بلند شو.

تاق...

— مینا بلند شو. زود باشین دیگه؛ الان دکترها می یان.

با اندام تنومند خود میان تخت ها حرکت می کرد و زنان را از خواب بیدار می نمود. گاهی اوقات فقط به تخت ها اشاره می کرد؛ اما بعضی از آن ها را از جا بلند می کرد و به زمین می کوبید! زن ها با لباس روشن یکدست، یک به یک از جا بر می خاستند و به طرف سرویس های بهداشتی حرکت می کردند.



تمام اتاق ها را می گردد تا به اتاق آخر می رسد. یکی از دو تخت اتاق خالی است. به دختر بچه ی روی تخت پُر اتاق نگاه می اندازد. دستش را به سمت او دراز می کند. دختر بچه چشمهایش را می گشاید. دست بزرگ و زمخت خود را پس می کشد. یک لحظه مسحور چشم های دخترک می ایستد. به ناگاه تخت را از جا بلند و محکم به زمین می کوبد.

\_\_ بلند شو نرگس دیوونه! امروز نوبت ویزیت تو هم هَس.

از آخرین اتاق خارج می شود.

\_\_ مریم رحیمی.

به سمت صدا بر می گردد. زنی عینک به چشم، دفتر به دست، با روپوش سفید و مقنعه ی مشکی روبرویش ایستاده است.

\_\_ چیه سر پرستار؟

\_\_ امشب نوبت شیفت توئه.

\_\_ اِه...

سر پرستار از او دور می شود. با خودفکر می کند " اصلاً نداشت حرف بزنم. چقد از شبکار بودن بدم می یاد. تا صبح باید با این دیوونه ها سر و کله زد. خوب فقط یه شب در هفته ست. باید تحمل کرد. چه می شه کرد؟ زندگی همینه."

ن صدایش بلند تر می شود.

— زود باشین دیگه، به طرف سالن غذاخوری.

مریم رحیمی صندلی به دست، به سمت تلوزیونی که در انتهای سالن میان اتاق ها، بالای دیوار قرار دارد حرکت می کند. صندلی را زیر پایش می گذارد و تلوزیون را خاموش می کند.

— اه...

— هنوز زوده.

— فقط یه کم دیگه بذار روشن باشه.

سرش را بر می گرداند. صدای اعتراض ها به یکباره خاموش می شوند. مریم رحیمی به بیماران می نگرد. زنها یک به یک از روی نیمکت های سالن بر می خیزند و به اتاق هایشان می روند. مریم رحیمی چند لحظه صبر می کند. آن گاه به سوی آخرین اتاق می رود.

— خوب نرگس خانمی، دوس داری امشب بیای پهلوی من بخوابی؟

— چرا همینجوری به من زُل زدی؟ پس نمی یای نه؟ خیلی خوب خودت خواستی.

از اتاق خارج می شود. دقیقه ای بعد سرنگ به دست باز می گردد و فریاد می زند.

— زودباش برگرد.

— این دیگه چیه؟



... واسه ی استرس، تا شب راه نیفتی و راحت بخوابی. حالا خودت بر می گردی یا به زور برت گردونم؟

مریم رحیمی خمیازه می کشد و به ساعت ظریفی که روی مچ کلفت خود بسته می نگرد. چهل و پنج دقیقه از نیمه شب گذشته است. به طرف سرویس بهداشتی مخصوص خدمه ی بیمارستان حرکت می کند. دقیقه ای بعد از آن خارج می شود. دستهای خیس خود را تکان می دهد.

صدایی از انتهای راهرو توجه اش را جلب می کند؛ به آن سو می نگرد. در تاریکی اندام فرد لاغر قد بلندی را تشخیص می دهد.

... برو بخواب، مگه دلت سوزن می خواد؟

فرد مقابلش به درون آخرین اتاق می خزد. یک لحظه به فکر فرو می رود؛ اما حوصله اش نمی شود. در پیشخوان ابتدای سالن را باز می کند و پشت صندلی می نشیند. چند بار خمیازه می کشد. فرد قد بلند دوباره باز می گردد. چند لحظه مریم رحیمی به او زل می زند.

... مگه نشنیدی چی گفتم؟

هیكل مقابلش در تاریکی ثابت مانده است. مریم رحیمی با قدم های بلند به سمت او می رود. فرد قد بلند دوباره به درون آخرین اتاق می خزد. مریم رحیمی او را دنبال می کند و وارد آخرین اتاق می شود. تنها شخص درون اتاق، دختر کوچکی ست که روی تخت آرمیده است.

چند بار به اطراف می نگرد. کسی نیت. با تعجب سرش را تکان می دهد و به طرف در حرکت می کند. در منتهی علیه در متوقف می شود و به سمت کودک بر می گردد. لحاف روی او را بر می دارد و ... تخت به شدت به لرزش در می آید. دستش را پس می کشد. لرزش شدید تخت به تمام اتاق سرایت می کند.

دیش...

یکی از شیشه ها می شکند.

دیش... ..

شیشه ای دیگر و ... تمام بیماران از اتاق هایشان بیرون می ریزند.

...



زنیکه ی احمق! می خواست خانم کوچولوی مرا اذیت کند. چی خیال کرده بود! خوب خدمتش رسیدم. معلوم نیست کدام احمقی چنین آدم های منحرفی را مسئول رسیدگی به بیمار هایی می کند که بیش از هر بیمار دیگری احتیاج به مراقبت دارند؟!

اما... تمام این ها رویاست. یعنی، چگونه می تواند واقعیت داشته باشد؟! بهتر است به جای فکر کردن به این مسائل، زود تر راه بیفتم. به اندازه ی کافی وقت تلف کرده ام. کتم را از روی جای لباسی که نه بر می دارم. این هم دیگر که نه شده است اما برای تعویضش باید تا سر برج منتظر بمانم. البته اگر پس از پرداخت قسط ها و قبوض چیزی باقی بماند.



...



سوار ماشین گران قیمت معصومی "جنگیر" هستم. ماشین جلوی در مجتمع چهار طبقه ی سفید رنگی متوقف می شود. در را باز می کنم. نگهبان دم در فریاد می زند.

- اینجا توقف ممنوعه. به جای دیگه وایسین.



\_ شما برین آقای طهماسبی؛ ماشین رو پارک می کنم و می یام.

پیاده می شوم و در سوناتا را می بندم. نگهبان جلوی ورودم را می گیرد. کارتم را نشان می دهم. میله ی جلوی ورودی را بالا می برد. تعجب می کنم که زیاد کنجکاوی نکرد؛ در غیر اینصورت با مشکل مواجه می شدم.

من دیگر اجازه ی رسیدگی به این پرونده را ندارم اما گویی نگهبان از قبل منتظر آمدنم بود! به نظرم با اینکه این جا تیمارستان است، اما باز هم حالت عادی یک بیمارستان روانی را ندارد و اوضاع قمر در عقرب است!

سر و صدا ها از طبقه ی سوم شنیده می شوند. "بخش زنان" همانجایی که مقصد من است. آرام آرام پیش می روم. زود تر از آنچه فکر می کردم معصومی سر می رسد. نگهبان یک لحظه جلوی او را می گیرد؛ اما انگار زود یادش می آید که همراه من است. معصومی به من ملحق می شود.

\_ این سر و صدا ها از کجاست؟

عینک آفتابی اش را بر می دارد و در جیب کت گران قیمتش می گذارد. بعد از ظهر چندان آفتابی ای نیست. مثل این که او عادت دارد عینک آفتابی بزند.

\_ فکر می کنم از همون جایی باشه که ما می خوایم بریم.

دم در بخش زنان گروهبان آوینی را می بینم.

\_ اِه... تو اینجا چه کار می کنی؟!

\_ شما اینجا چه کار می کنین قربان؟!

\_ اومدم نرگس شمس رو ببینم؛ مگه اینجا نیس؟

\_ همینجاست ولی... مگه پرونده رو از شما نگرفتن؟!

سرم را می خارانم.

— دُرسته. از رو کنجکاوی اومدم ببینم اینجا چه خبره؟

باید حواس آوینی را منحرف کنم. با انگشت به سمت زن میانسالی با موهای پریشان اشاره می کنم. زن مرتب فریاد می زند.

— ما رو رها کنین. ولمون کنین بریم.

— واقعاً اینجا دیوونه خونه است ها.

زن سالخورده ای از این طرف سالن به آن طرف می رود و هر کس را که می بیند از او کمک می خواهد.

— خواهش می کنم من رو از اینجا در بیارین. آقا... آقا... شما کمکم کنین.

زن سالخورده به سمت من می آید.

— چی شده مادر؟

نجواکنان می گوید.

— می تونی من رو از اینجا در بیاری؟

— چرا مادر؟

سرش را به گوشم نزدیک می کند.

— مگه نمی دونین؟ اینجا جن داره.





رویم را به سمت آوینی بر می گردانم.

— چرا همه ی بیمارها اینجوری پریشونن؟!

— شما خبر ندارین؟! یه پرستار دیشب اینجا کشته شده. است مرگ مشکوکیه. درست مثل خانواده ی شمس. سروان اسفندیاری که به جای شما مسئول پرونده شده؛ داره بررسی اش می کنه.

— خوب اون کجاس؟

به اطراف می نگریم.

— آهان، خودم دیدمش.

دست معصومی را می گیرم و وارد بخش می شویم. آوینی یک لحظه می خواست جلویمان را بگیرد؛ اما رویش نیامد. اگر این کار را می کرد، حق با او بود. به سمت اسفندیاری می روم. نزدیک جایی که قبلاً جسد قرار داشته و اکنون با رنگ مشخص شده، ایستاده است.

— به به، ببین کی اینجاست!

با من دست می دهد. وانمود می کند که از دیدنم خوشحال شده؛ اما مشخص است که چندان راضی نیست.

— وخب این... اِه... پرستاره. چجوری مرده؟

چپ، چپ، نگاهم می کند. معصومی درست روی جایی که قبلاً جسد افتاده بود؛ می نشیند. دست راستش را روی زمین می گذارد و چشم هایش را می بندد. یکی از سرباز ها به او نهیب می زند.

- هی آقا چه کار داری می کنی؟

با تانی بسیار از جا بر می خیزد. به سمت من می آید. آرام در گوشم زمزمه می کند.

- لازمه که من حتماً به اون خونه برم، وگرنه این اتفاق ها تمومی نداره.

...



تق تق.

\_\_ بفرمایین.

سرهنگ ایزدی دست از نوشتن بر می دارد و به آستانه ی در اتاقش می نگرند. علی طهماسبی وارد اتاق می شود. جلوی میزی که فرمانده اش پشت آن نشسته، می ایستد.



پاهایش را محکم به هم می چسباند.

\_\_ قبلا هم بهتون گفتم؛ لازم نیست هر وقت می یاین اینجا اینجور مقرراتی عمل کنین.

سرهنگ ایزدی دوباره سرش را پایین می اندازد. چند لحظه می گذرد و در آن بین تنها صدایی که شنیده می شود، صدای حرکت خودکار روی کاغذ است.

\_\_ چی شده؟

\_\_ قربان.

\_\_ بله.

چند لحظه می گذرد و صدای حرکت خودکار روی کاغذ ادامه دارد.

\_\_ نمی خواهید خواسته اتون رو بیان کنین؟

\_\_ می خواستم ... می خواستم اگه اجازه بدین، یه بار دیگه به خونه ی شمس برم.

\_\_ برای چی؟ این پرونده دیگه به شما ربطی نداره!

\_\_ می خوام یه نفر رو ببرم اونجا.

\_\_ کی؟



باز هم چند لحظه می گذرد و باز هم تنها صدایی که شنیده می شود، صدای حرکت خودکار روی کاغذ است.

— نمی خواین صحبت کنین؟

— یه نفر که در علوم ماوراءالطبیعه تخصص داره. اِه... یه جنگیر.

سرهنگ ایزدی دست از نوشتن بر می دارد و متعجب به علی طهماسبی می نگرد.

— گفتین جنگیر... درست شنیدم!

— بله قربان.

سرهنگ ایزدی چند لحظه در سکوت اندام تنومند علی طهماسبی را برانداز می کند.

— ببینم حالتون خوبه! دوست دارین یه مدت برین مرخصی؟

...

— محمدی.

— بله آقا.

— فردا صبح اول وقت چک های این مردیکه رو بذار اجرا.

— اگه بانک گفت تا آخر وقت باید صبر کنی، اون وقت چه کار کنم آقا؟

— رئیس بانک تا حالا با ما کار نکرده؟

— نه آقا.

— خوب چه می شه کرد؛ به روز هم تا ظهر توی بانک بمون. نون خوردن که همیشه آسون نیست.

— چشم آقا. هر چی شما بگین.

مرد ریز نقش گوشی موبایلش را از جیب در می آورد و به صفحه ی آن نگاه می کند.

— اوه... دوازده و نیمه. دیگه باید برم. درها رو درست قفل کن.

— چشم آقا.

مرد ریز نقش سوئیچ ماشینش را بر می دارد و از مغازه ی صرافی خارج می شود. محمدی با خود حرف می زند.

— نه که مردیکه ی ربا خوار زن و بچه اش پهلوشن، شب نگرانه که یه وقت دیر نره خونه. اونقدر به خاطر پول این و اون رو بدبخت کرد که حتی زن و بچه اش از ترس آه و نفرین مردم ولش کردن.

لااقل با این همه ثروت یه ماشین درست بخر. نمی دونم، شاید فکر می کنه اون دنیا هم اجازه می دن پول هاش رو با خودش ببره جهنم. آخ خدایا! یه کار دیگه بذار پیش پای من که همچین نونهایی رو شب نبرم خونه.

پیرمرد در مغازه ی صرافی را می بندد و به سمت محل عبور تاکسی ها حرکت می کند.

نیم ساعت بعد، پیکان مرد ریز نقش جلوی مجتمع نوسازی توقف می کند. مرد ریز نقش اتومبیلیش را پارک می کند و وارد مجتمع می شود. دکمه ی آسانسور را می زند. پس از چند لحظه، اتاقک آسانسور دو طبقه پایین می آید و متوقف می شود. در آسانسور را باز می کند.

با انگشت دکمه ی طبقه ی هفتم را می فشارد. پس از ورود به طبقه ی هفتم، در اولین آپارتمان سمت راست را می گشاید و وارد آپارتمان می شود و در را می بندد. با انگشت کلید لامپی را که بالای ورودی است، فشار می دهد.

جلوی آینه ی روبروی در می ایستد. دستش را روی موهای جو گندمی اش که رگه های سفید رنگ در آن بسیارند؛ می کشد. نگاهش به عکسی که روی میز جلوی آینه قرار دارد، می افتد. در عکس زن زیبایی دستش را دور گردن دختر نوجوانی که بسیار به او شباهت دارد؛ حلقه کرده است و هر دو به دوربین لبخند می زنند.

آه سردی از دهان مرد ریز نقش بیرون می آید. با دست راست عکس را بر می دارد و پشت و رو می گذارد. کشش را در می آورد و بدون آن که برایش مهم باشد؛ کت صاف می ایستد، آن را روی چوب لباسی می اندازد. پاهایش به سمت سالن آپارتمان به حرکت در می آیند.

تنها نور ضعیف لامپ بالای ورودی، تشعشع کم رنگی به تاریکی حاکم می افکند. در تاریک ترین نقطه ی سالن، روی آخرین مبل، شخص قد بلندی نشسته است. با دیدن او مرد ریز نقش یک لحظه بر جای خود می ایستد. سپس با قدم های بی صدا، آرام به سمت در بر می گردد.

نگاه های چشمهای زرد رنگش اطراف را می جویند و روی میز زیر آینه متوقف می شوند. به آرامی کشوی میز را به سمت جلو می کشد و آچار فرانسه ی سنگینی را از داخل آن بیرون می آورد.



دوباره به سمت مبلمان سالن بر می گردد. تمام مبل ها خالی هستند! مرد ریز نقش تمام چراغ های آپارتمان را روشن می کند. به داخل هر دو اتاق خواب آپارتمان سرک می کشد. به غیر از خودش موجود زنده ی دیگری را نمی یابد! چند بار سرش را تکان می دهد. نکند با چشم های باز خواب دیده است!

به جز لامپ ضعیف ورودی، دیگر چراغ ها را خاموش می کند. روی نزدیک ترین مبل سالن می نشیند و چشم هایش را می بندد. صدای ضعیفی گوش هایش را می آزارند. چشم هایش را می گشاید. نوجوانی روی مبل مقابلش نشسته است. از جا می پرد و فریاد خفه ای زا دهانش بیرون می آید اما قدرت برخواستن از جا را ندارد. حتما خواب است. در ذهنش به کاوش می پردازد. نوجوان مقابلش را می شناسد. اما از کجا؟

به نظرش سال ها پیش پسر نوجوان را در جایی دیده است. سرش را تکان می دهد؛ تا خواب را از خود دور کند. اما پسر مقابلش واقعیت. ناگهان مرد ریز نقش به سرعت روی مبل نیم خیز می شود.



...



دیشب خواب سعید شهاب را دیدم. همان که سر پدرم را کلاه گذاشت و او را ورشکست کرد؛ همان که از اطمینان پدرم سوء استفاده کرد؛ همان که پدرم را دق مرگ کرد؛ همان که بعد از مرگ پدرم، خانه امان را بالا کشید.

خانه ای که آن را بسیار دوست می داشتیم؛ خانه ای که هر شب خوابش را می بینم. دیشب خوب از آن مرد پست فطرت انتقام گرفتم.

ای کاش در واقعیت هم می توانستم چنین کاری انجام دهم؛ ولی حیف که واقعیت و رؤیا تفاوت فاحشی دارند. واقعاً چه حیف!

...





از تاکسی پیاده می شوم و به سمت محلی که مردم زیادی دور آن جمع شده اند؛ می روم. در آنجا همکارم را می یابم.

— چی شده اسفندیاری؟

— تو از کجا موضوع رو فهمیدی؟!

— خوب بالاخره من هم جزو اداره ی آگاهی هستم.

— این مرد از طبقه ی هفتم افتاده.

زیاد دوست ندارد در کارش دخالت کنم؛ خصوصاً اینکه این پرونده قبلاً متعلق به من بوده است.

— خودکشی؟

به هر حال می توانم او را در رودربایسی قرار دهم و اطلاعات را از دهانش بیرون بکشم.

— من هم اولش فکر می کردم خودکشیه؛ ولی... پزشکی قانونی می گه قبل از اینکه بیفته؛ کشته شده بوده

است. تمام درها هم از داخل قفل بودن! نمی دونم قاتل چچوریرفته تو!

— علت مرگ مشخص شده؟

— نه ... اون هم در پرده ی ابهامه. دکتر بهروزی از این ور آپارتمان به اون ور می ره؛ ولی خودش هم می دونه

که چیزی دستگیرش نمی شه.

— میثل خونواده ی شمس، دُرُسته.

باز هم اسفندیاری چپ، چپ، نگاهم می کند.

...



باز هم اسفندیاری گیج و سر در گم است. به محض این که مرا می بیند، کلمات به تندی از دهانش بیرون می ریزند.

– خواهش می کنم باز هم سوال پیچم نکن طهماسبی؛ من خودم به اندازه ی کافی گیج هستم.

– قصد من فقط کمکه. خوب... چون پرونده قبلاً دست من بوده است؛ به تئوری دارم که می خوام تکمیلش کنم.

– نمی دونم این احمق نصف شب توی اداره چی می خواسته. رئیسش می که صبح اول وقت باید می رفته اداره ی دارایی و احتمالاً یکی از پرونده ها رو موقع خروج جا گذاشته بوده است. بیچاره نمی دونسته این آخرین باریه که پاش رو می ذاره توی اداره.

بیش از این نمی توانم پا پیچ اسفندیاری شوم. سعی می کنم کنار بایستم تا حضورم را حس نکنند. خیلی دلم می خواهد سیگاری روشن کنم؛ اما دود ممکن است به شواهد جرم صدمه بزند. نخ سیگار کنت را میان دندان هایم می گذارم و بی هدف آن را در دهانم تکان می دهم.

کارمند های مضطرب هر کدام کنار یکی از میز ها ایستاده اند و جرئت نشستن ندارند. بهتر بود اسفندیاری همه ی آن ها را بیرون می کرد؛ تا شواهد جرم را از بین نبرند. اما او اعتقاد دارد که باید هر چه زودتر از همکاران مقتول بازجویی شود. غیر از میز مقتول تنها صاحب یکی از میز ها نیست.

– این جای خالی مال کیه؟

کارمند جوان میز کناری به من پاسخ می دهد.

– افشین رضایی، همین الان رفت بیرون. آدم چندان نرمالی نیست. فکر کنم رفت دستشویی تا آبی به سر و صورتش بزنه.



— دستشویی کجاست؟

با انگشت به سمت راست بیرون سالن اشاره می کند.

— از این طرف برین.

از قسمت حسابداری خارج می شوم. راهرویی که در مقابلم قرار دارد، به در اداره ختم می شود. این طور که تابلوی کوچک روی دیوار مرا راهنمایی می کند، سرویس های بهداشتی در انتهای راهرو قرار دارند. حس غریبی نسبت به این مرد دارم. اما...

در همین لحظه سرهنگ ایزدی را می بینم که از در وارد می شود؛ خوب نیست مرا اینجا ببیند. مجبور می شوم از در دیگری محل را ترک کنم. این پنجمین قتل از این نوع است. باید سری به این مردیکه ی جنگیر بزنم. با این که از او خوشم نمی آید؛ اما تنها فردیست که می تواند در گشودن این گره ی پیچیده و سر در گم کمکی کند.

...



رجبی می خواست مرا از کار بیکار کند. اگر گزارش اشتباهم - که باعث خسارت شدیدی به اداره می شد - را به مدیر عامل می داد، قطعاً مرا اخراج می کردند. نمی دانستم چه باید بکنم. با وضعیتی که من دارم، به سختی می توانستم شغل مناسب دیگری بیابم. شاید اصلاً غیر ممکن بود. آخر چه کسی حاضر است به آدم روانی ای مثل من کار بدهد و ...

آن وقت چه می شود؟ شب می خوابم؛ خواب رجبی را می بینم و صبح دیگر او را پشت میز نش نمی بینم! او برای همیشه گورش را گم می کند. جسدش پخش و پلا روی سرامیک های کف سالن اداره افتاده بود. درست به همان شکل که در رویا او را رها کرده بودم.

چه طور چنین چیزی ممکن است؟! در ابتدا از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم؛ اما وقتی خوشحالی هایم تمام شد، آن گاه بار دیگر سیلی ز سوال ها به ذهنم هجوم آوردند.

چرا من خواب هر کس را که می بینم، آن شخص می میرد. در ابتدا شهاب. خیرش را در روزنامه خواندم. سال ها بود که از این مرد کثیف خبری نداشتیم؛ تا چند روز پیش که بخش حوادث روزنامه ی خبر با تیترو درشت نوشته بود:

## " مرگ مرموز رباخوار "

اتفاقی روزنامه را دیدم. داشتم شاخ در می آوردم. حالا هم رجبی! نمی دانم، اگر خانواده ی شمس هم انسان های واقعی باشند؟! اگر واقعاً به بیمارستانی رفته و پرستاری را کشته باشم؟! اگر تمام افرادی که خواب آن ها را می بینم؛ واقعی باشند و همه ی آن ها تاکنون مرده باشند؟! چه اتفاق شومی در زندگی ام در حال وقوع است؟ در آینده چند نفر دیگر قرار است به دست من کشته شوند؟ بعضی از آن ها واقعاً حقشان بود، اما بعضی ... چه باید بکنم؟

...

در سالن ملاقات معصومی جنگیر نشستہ ام. دوباره کار مرا زودتر از دیگران راه می اندازند. مردیکه ی جنگیر سعی می کند با رفتار خود مرا شرمندہ کند.

— راه حل دیگہ ای وجود ندارہ. همونطور کہ گفتم، باید شب من رو به اون خونہ ببرین؛ تا بتونم کاری کنم.

کار سختی ست. من به اندازہ ی کافی در ادارہ مشکل دارم؛ اما خوب... راه حل دیگری به ذهنم نمی رسد. باید جلوی این قتل های عجیب گرفته شود.

...



آوینی در حال گشودن در برای من و معصومی است. دستهایش می لرزند. چند بار زیر چشمی به خانه های اطراف که در سکوت نیمه شب فرو رفته اند، می نگرد.

از قبل به من مدیون است و خودش این موضوع را خوب می داند. در گذشته با سکوت در مقابل خطای او شغل و آبرویش را خریده ام. پشت سر او وارد خانه ی پلاک بیست و سه می شوم. معصومی سر جای خود ایستاده و با حالت عجیبی به نور لامپ های کوچکی می نگرد.

— چه کار داری می کنی؟ بیا دیگه. اگه کسی ما رو ببینه، دردسر دُرُست می شه.

با تائی وارد پارکینگ خانه می شود و از کنار پراید خاکستری رنگ می گذرد. آوینی مشغول گشودن در شبکه ای شکل ورودی است؛ هنگام این کار کلید از دستش می افتد.

به سرعت کلید را از روی زمین بر می دارد و دوباره مشغول می شود. پس از گشوده شدن در، هر سه وارد خانه می شویم. رو به معصومی می کنم.

— خُوب بقیه اش دیگه با توئه، زود تمومش کن.

معصومی شروع به گشتن خانه می کند. با تائی خاصی از این سو به آن سو می رود. لبهایش حرکات ظریفی دارند، درست به مانند اینکه شخصی با خودش حرف بزند.

حالت چهره اش به تدریج عوض می شود. تاکنون او را اینگونه ندیده بودم. حالت عجیبی در چشمهای سبز رنگش موج می زند.

وقتی مشغول روشن کردن چراغ های خانه می شود؛ آوینی با اضطراب به من نگاه می کند. معصومی بی توجه به ما دو نفر چراغ ها را یک به یک روشن می کند.

آوینی به سمتش می رود، اما من او را با اشاره ی دست متوقف می کنم. دستپاچه به من می نگرد. به قدری از سرانجام این کار هراسان است که حتی جرات سخن گفتن ندارد. به جای این کار، سعی می کند با نگاه کردن مرا متوجه منظورش کند؛ اما من چندان به او اهمیت نمی دهم.

باید این مسئله ی بغرنج به هر شکل شده حل بشود؛ حتی اگر به قیمت از دست رفتن شغل من و آوینی تمام شود؛ بیچاره آوینی.

معصومی در چوبی بین دو نیمه ی خانه را می گشاید و به سمت در دو لنگه ی فلزی ای که در ابتدای حیاط ساختمان قرار دارد، حرکت می کند. آوینی به سمتش می رود، اما من جلویش را می گیرم. خشمگین رو به من می کند.

– اگه بره توی حیاط حتماً همسایه ها خبردار می شن. من که دارم می رم؛ اگه گیر افتادین اصلاً به من مربوط نیست.

آوینی با عصبانیت به سمت خروجی می رود. با خود نمی اندیشد که اگر من گیر بیفتم؛ در هر حال ... در تمام اداره ی آگاهی می دانند که کلید این خانه دست چه کسی ست.

به سمت حیاط حرکت می کنم. معصومی در سکوت در تاریکی ایستاده است. تنها روشنایی ضعیف موجود، از لامپ حیاط همسایه ی کناری ست. درخت های حیاط در دو باغچه ی دو سوی آن، بعضی خشکیده و بعضی انگار چندین سال است رنگ آب و هَرَس را ندیده اند. به سمت معصومی می روم.

– معصومی؟

پاسخی نمی گوید. دوباره صدایش می کنم، اما او همچنان بی حرکت ایستاده است. دستم را روی شانه اش می گذارم. به مانند فردی که از دنیایی دیگر باز می گردد، از جا می پرد.

\_\_ دَست هاتون رو بدین به من.

\_\_ چکار کنم؟

مستقیم به صورت من زل می زند. حیرت عجیبی در چشمهایش نمایان است و پیشانی اش به شدت عرق کرده است.

\_\_ مگه نمی خواین بدونین چه اتفاقی افتاده است؟

دست هایم را به آرامی جلو می برم. به سرعت هر دو دستم را می گیرد. شوک عجیبی به من وارد می شود؛ درست به مانند انسانی که او را به برق وصل کنند.

محیط اطرافم به سرعت تغییر می کند. روشنایی جایگزین تاریکی می شود. می خواهم سخن بگویم، اما زبانم قفل شده است. می خواهم دستهایم را از دست معصومی جدا کنم؛ اما توانی در من نیست. هر دو چشم معصومی بسته است.

در همان حیاط ایستاده ام، اما نور نیمروز بر من می تابد. تمام درختها سبز و هرس شده اند. پسر نوجوانی روی کناره ی حوض کوچک انتهای حیاط نشسته است. چهره، اندام تکیده و قد بلندش برایم آشنایی غریبی دارند.

در دولنگه ی فلزی گشوده می شود. زن میانسالی به همراهی مردی ریز نقش با موهای جو گندمی و دو سرباز وارد می شود.

چشمهای مرد ریز نقش زردی غیر طبیعی ای دارد. با کمی تأمل او را به یاد می آورم. قبلاً چندین بار به عکس او در اداره نگریسته ام. البته در عکس چشمهای مرد بسته بودند و زردی ناهنجارشان قابل شناسایی نبود. چهره اش بسیار جوان تر از عکسی ست که من دیده ام. زن رو به او می کند.



- آقای شهاب، پسر من مریضه. لاقل یه روز به ما فرصت بدین تا یه جایی رو پیدا کنیم.

لبخند زشتی روی لبهای کج و معوج سعید شهاب نقش می بندد.

\_ هیه... به اندازه ی کافی مراعاتتون رو کردم. یا همین الان تخلیه کنین ... یا شماین و این مأمورها.

\_ تو را خدا، لاقل یه روز به ما وقت بدین.

\_ سرکار؟

دو سرباز با بدخلقی در پهنای در دولنگه ی فلزی پنهان می شوند. صدای ترق و توروک اثاث خانه از داخل شنیده می شود. اشک های زن میانسال روان است؛ اما دیگر التماس نمی کند.

ناگهان پسر نوجوان روی زمین می افتد. حالت غش به او دست داده است؛ مثل آدم های صرعی. تمام بدنش می لرزد و کف از دهانش جاریست.

\_ اینجاست که روخش چند پاره می شه.

چشمهای معصومی باز است. شب تاریک ما را در بر گرفته است. صدای خیس خیس نفس هایم به قدری بلند است، که گوش های خودم را می آزارد. چند بار به اطراف می نگرم. همه چیز به حالت قبل بازگشته است.

هر دو دستم را به سرعت از دست های معصومی پس می کشم. صورت معصومی هنوز غرق عرق است. مرتب زیر لب تکرار می کند.

- باید پیداش کنم، باید پیداش کنم.

به سمت در دو لنگه ی فلزی می رود. اکنون چند لحظه است که بر جای خود ایستاده ام. دستی روی صورتم می کشم و به دنبالش به سمت در می روم.

معصومی داخل خانه نیست. از خانه خارج می شوم. معصومی در سوناتای مدرنش نشسته است. در ماشین را می گشایم و روی صندلی کنار دستش می نشینم. گویی اصلاً حضور مرا حس نمی کند. در جذبه ی عجیبی فرو رفته که باورش برای من سخت است.

استارت سوناتا به گوش می رسد و ... کوچه ها و خیابان ها را با سرعت می پیماید. به نظرم در جستجوی چیزی ست که با نخ ی نامریی به او بسته شده است. آن ناشناخته معصومی را به دنبال خویش می کشد و به مکانی نامعلوم هدایت می کند. نامعلومی که به زودی آشکار می گردد.

به سمت غرب شهر در حرکتیم. سرانجام به محله ی آشنایی می رسیدیم. حس بدی در من بیدار می شود. به آرامی دست به پهلو می برم. اسلحه ی کمری ام را از حالت ضامن خارج می کنم.

قبلاً چند بار به این محله آمده ام. ماشین سوناتا جلوی در کوچکی که روی دیوار عریضی قرار دارد؛ متوقف می شود. دری که تاکنون از آن عبور نکرده ام؛ اما می دانم از آن کجاست. معصومی در را می گشاید و از پله ها بالا می رود. من به دنبالش روانم. زیر لب با خود زمزمه می کند.

— همینجاست. اونها همینجان.

کلت کمری ام را از جایگاهش بیرون می کشم؛ هر لحظه آماده ی تیراندازی هستیم. به کاوش آپارتمانی که در طبقه ی دوم باغشهر واقع شده است؛ می پردازم. معصومی کاملاً از خود بیخود شده است؛ کنار در ایستاده و چیزی نمی گوید. درون یکی از کتو ها، کارت شناسایی شخصی را می یابم. روی کارت نوشته شده است:

" افشین رضایی "

دیده از کارت می گیرم. لحظه ها مانند چند قرن بر من می گذرد. دوباره به کارت می نگرم و سپس به فردی که روبرویم ایستاده است.

...

دستهای علی طهماسبی، مستقیم کلت کمری را جلوی صورت او نگاه داشته اند؛ لوله ی اسلحه مرد لاغر اندام را نشانه گرفته است. اما او بی توجه لبخند می زند.

\_\_ ما تا حالا همدیگه رو نمی شناختیم.

\_\_ فقط همدیگه رو حس می کردیم؛ اما فکر نمی کردیم واقعیت باشه.

\_\_ همه اش فکر می کردم رویاست. دکترها کاملاً متقاعدم کرده بودن که مریضم.

\_\_ از تو متشکریم که ما رو آگاه کردی.

\_\_ دسیتت درد نکنه. خیلی ممنون.

\_\_ لطف بزرگی در حقمون کردی.

\_\_ ساکت. دستهایت رو بذار روی سرت و دو زانو بشین روی زمین.



— هه هه.

— هه هه.

— هه هه.



— من افشین رضایی ام، کارمند. صُبحِها زندگی می‌کنم.

— شهرام معصومی هستم، جنگیر، درمانگر. عصرها جسم در اختیار من قرار داره.

— و من روح نوجوونم. سال هاست که از این دو جدا شدم. شب‌ها که این دو تا می‌خوابن؛ من بلند می‌شم و از این جسم می‌یام بیرون.

— علی طهماسبی در حالی که تمام اندامش می‌لرزد، به مرد مقابلش می‌نگرد که با سه صدای متفاوت، اما نزدیک به هم سخن می‌گوید. به خوبی می‌داند که بدون اجازه‌ی مقامات قضایی نمی‌تواند مظنون را هدف قرار دهد. خصوصاً این که پرونده در اختیارش نیست و او غیرقانونی آن را دنبال کرده است.

— این آخرین اختاره، یا همین الان تسلیم شو، یا ... شلیک می‌کنم.



— می‌خواد شلیک کنه.

— آره. می‌خواد جسم ما رو از بین ببره.

— رابط ما و این جهان رو.

— باید اجازه بدیم اینکار رو بکنه؟

— بدون جسم زندگی کردن غیر ممکنه.

— ما سه تا هم مجبوریم از هم جدا شیم.

— تازه همدیگه رو پیدا کردیم.

— من از این آدم خوشم می یاد؛ مرد بدی نیست. حیفه کشته بشه.

— چاره چیه؟ اگه جسم از بین بره؛ باید این بُعد رو ترک کنیم.

— به چشمه‌هاش نگاه کن. داره به تردیدش برای شلیک غلبه می کنه.

— دیگه وقتی باقی نمونه است.

— این کار توئه. روح نوجوون، زود باش.

در کسری از ثانیه، علی طهماسبی شبحی را می بیند که از فرد مقابلش جدا شده و به سمتش می آید؛ بی درنگ ماشه را فشار می دهد اما دستش اندکی منحرف می شود و گلوله به خطا می رود. تاکنون هرگز گلوله

ی او راه خود را گم نکرده بود. دوباره تلاش می کند اما... انگشت هایش روی اسلحه خشک شده اند و تکان نمی خورند. زور می زند اما دستش در اختیارش نیست. صدایی در ذهنش می پیچد.

= فکر کردی به همین احتیاست؟

مرد روبرویش می خندد.

- تو واقعا فکر کردی حریف مایی؟

باز هم تلاش می کند؛ اما گویی جسمش مال خودش نیست و به اختیار دیگری در آمده است... دست چپش بی اختیار او، اسلحه را رها می کند... دست راستش اسلحه را بالا می آورد... تمام تلاش خود را برای توقف این کار می کند؛ اما غیر ممکن است.

لوله ی کلت شقیقه اش را می فشارد. می خواهد بگریزد؛ اما پا هایش قفل شده اند... می خواهد دستش را پس بزند؛ اما جسمش از مغزش فرمان نمی برد... حتی فریاد هم راه خروج را از یاد برده است.

ماشه ی کلت چکانده می شود و ... خون دیوار پشت سر علی طهماسبی را فرا می گیرد. جسد بی جان او با سر پاشیده، روی زمین می افتد. شبیحی به نرمی از جسمش بر می خیزد و به جسم دیگر مرد حاضر فرو می رود.

کارمند: خوب حالا چه کار کنیم؟

جنگگیر: هیچی، می ریم دنبال کار خودمون.

روح نوجوان: هر کسی به راه خودش می ره؛ مثل گذشته هر کسی در زمان خودش حاکم جسمه.

کارمند: با این یارو چه کار کنیم؟

جنگیر: چه کار کنیم؟

روح نوجوان: چه کار کنیم؟



جنگیر: خوب معلومه، اون خودکشی کرده است. مدرکی هم علیه ما نیست.

روح نوجوان: و تازه اگر هم باشه، مثلاً می خوان چه کارمون کنن، این آدمیزاده های احمق؟!

روح کارمند با صدای وحشتناکی به خنده می افتد و بعد گویی هر سه می خندند.

من هیچ کس نیستم و ... در عین حال همه کس هستم. ما هیچ کس نیستیم و در عین حال همه کس هستیم. انسان ها نمی توانند با ما مقابله کنند و حریف ما نیستند؛ **ما سه تن واحد.**



علی پاینده

تابستان نود و هفت



پایان

گردآوری و ویراستاری : سایت هفت هنر

**@artsgroup7**

[www.7artsgroup.com](http://www.7artsgroup.com)





جسدش، پخش و پلا روی سرامیک  
 کف سالن اداره افتاده بود. درست  
 به همان شکل که در رُویا او را رها  
 کرده بودم! چه طور چنین چیزی  
 ممکن است؟! در ابتدا از خوشحالی  
 در پوست نمی گنجیدم؛ اما وقتی  
 خوشحالی ها تمام شد، آن گاه بار  
 دیگر سؤالات به ذهنم هجوم آوردند.  
 چرا من خواب هر کس را که می بینم،  
 آن شخص می میرد.

علی پاینده

